



موجب برزخ

نویسنده: س. فتاح

ویرایشگر اصلی: مهرنوش

ویرایشگران: نفیسه

گرافیک: س. فتاح

وبلاگ نویسنده: www.btm.bookpage.ir

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تهاجم یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.



فصل دهم

در مقابلم سازه‌ی سیاه و عظیمی به بلندی دیوار محافظ شهر قرار داشت که مانند یک سد، میان دو شکاف ساخته شده بود. از دور طوری به نظر می‌رسید که انگار جزئی از دیوار است ولی در اصل رنگش متفاوت بود. زمانی به پایتخت، شهر دو حلقه گفته می‌شد ولی از زمان ساختن آکادمی ورود به حلقه دوم توسط ساختمان عظیمی که به ورودی سیاه شهرت داشت، بسته شد. نگاهی به نقشه انداختم، به لطف جان و خواهرش، بخشی از مسیر را خیلی سریع طی کرده بودم آن هم کمتر از نیم ساعت! اما برای رسیدن به ورودی نمی‌توانستم از خیابان اصلی عبور کنم. تمام آن قسمت را بسته بودند.

در تمام مدت سعی داشتم پشت سر دختر و پسری که به ظاهر چند سالی از من بزرگ‌تر بودند، حرکت کنم. به خاطر هیکل تنومند پسر، دیگر از در دسر راه باز کردن در آن سیل جمعیت خلاصی یافته بودم. اما حرکت در مسیر گاهی با گام‌هایی بلند و خیلی سریع و بیشتر اوقات آنقدر کند پیش می‌رفت که واقعاً از انتخاب آن مسیر پشیمان می‌شدم. هر چند همزمان هر از گاهی آن‌ها با زبان بلند نسبت به وضع موجود شکایت می‌کردند.

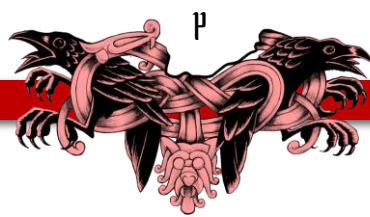
- راه دیگه‌ای نیست؟!

به دختر که بدن ریز نقشی داشت، نگاه کردم. او با وجود وضعیت بدنی‌اش، همپای دوستش حرکت می‌کرد.

- مگه نمی‌بینی خیابونا رو بستن، اون سیاه‌پوش‌ها رو ببین.

- می‌گن قراره ولیعهد از امروز داخل ورودی اقامت کنه.

آنقدر سرگرم حرکت پشت سر آن دو بودم که متوجه حضور سیاه‌پوش‌ها نشده بودم. مردان و زنانی ورزیده با عینک‌هایی سیاه که چشمانشان را از دید دیگران پنهان می‌کردند، به نزدیکی یکی از این سیاه‌پوش‌ها رسیدم که ظاهرش اندکی با بقیه متفاوت بود، البته نه از نظر ظاهر و پوشش بلکه در وسایلی که توسط بندی چرمی به کمرش آویزان بود. به شمشیر بلند و نشان روی آن دقیق شدم. نشان را به وضوح می‌شناختم؛ صاحب آن شمشیر شخصیت بسیار معروفی بود. وقتی حرکت می‌کرد، مردم ناخودآگاه از جلوی کنار می‌رفتند، برای همین زمانی که به قسمت پر ازدحام وارد شد، پشت سرش حرکت کردم.



پیاده‌روهای عریض خیابان گنجایش این حجم از جمعیت را نداشت و هر چقدر به محوطه ورودی که از دور مشخص بود؛ نزدیک‌تر می‌شدم، بر ازدحام جمعیت اضافه می‌شد. در کنار زمزمه‌های بلند و بعضاً افرادی که بلند حرف می‌زدند، صدای موسیقی عجیب و غریبی را هم باید اضافه می‌کردم. چمدانم را محکم گرفتم. در مورد جیب‌برها و دزدان پایتخت داستان‌های زیادی شنیده بودم و چه جایی بهتر از اینجا که همه بهم تنه می‌زدند. دلم می‌خواست به مغازه‌های شلوغ و کافه‌هایی با ظاهری جذاب نگاهی بیندازم. صدای بلند دستفروشان و کسانی که جلوی مغازه‌ها ایستاده بودند و افراد را حتی به زور برای دیدن اجناس صاحب مغازه به داخل می‌برند، برایم جالب و البته غیرقابل درک بود. خوشبختانه کسی توجهی به پسری کم سن و سال که در میان جمعیت اصلاً قابل دیدن نبود، نمی‌کرد.

- طلسم خوش شانسی... طلسم یادآوری... تنها دو سکه... سوالات آزمون... نمونه سوالات سال‌های گذشته... تنها همین نسخه باقی مونده، تنها یک سکه نقره... بشتابید.

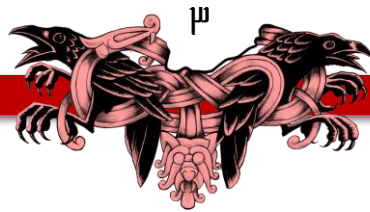
دستفروش‌ها هم از فرصت استفاده کرده بودند و تا می‌توانستند اجناس قلابی خود را به مشتریان کم سن و سال غالب می‌کردند.

- هی آقا پسر اینو ازم نمی‌خری؟ برات شانس میاره.

به دختری که یک نشان قرمز کف دستش خودنمایی می‌کرد، نگاه کردم.

با چشمانی تنگ شده گفتم: می‌دونی فروختن نشان‌های قلابی ستاره غرب ممنوعه، چه برسه که بخوای ازش استفاده کنی. مطمئنی شانس میاره؟

این حرف باعث شد تا تمام کسانی که جمع شده بودند و به نشان براق نگاه می‌کردند از او فاصله بگیرند. بدون توجه به چشم غره و اخمش از کنارش عبور کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست از آن سیاه‌پوش عقب بیفتم. با عجله جلوتر رفتم تا خودم را به آن سیاه‌پوش برسانم، حداقل اینطوری فشاری از سمت جمعیت به من وارد نمی‌شد. نمی‌دانستم چند نفر در آزمون این دوره شرکت می‌کردند ولی از وضعیت پیاده‌رو می‌توانستم حدس بزنم که حضورشان بیش از تصور ناظران آزمون باشد. بعد بیست دقیقه پیاده‌روی تنها نصف مسیر را رفته بودم و در تمام مدت پشت سر سیاه‌پوش حرکت می‌کردم. او خیلی آهسته حرکت می‌کرد و همین به اندازه کافی روی اعصاب



بود. اگر می توانستم بهش می گفتم سریع تر حرکت کند ولی یقین داشتم که اگر او نبود قطعاً این مقدار را هم نمی توانستم بیایم.

به یکباره ایستاد و من که در افکار خودم غرق بودم؛ به خاطر فشار جمعیت به او برخورد کردم. جمعیت از عقب فشار می آوردند ولی نگاه او باعث شد تا آن ها به سرعت پخش شوند و دیگر هیچ فشاری پشت سرم احساس نمی کردم. او به سمتم نگاه کرد و مجبورم کرد تا قدمی به عقب بردارم. موهای نقره ای، ابروهای مشکی و حلقه ای نقره ای که به گوشش آویزان بود و صورتی با فک محکم و چهار گوش داشت. در حقیقت چهره ای جوان، خشن و تأثیرگذار بود.

- هی پسر برای چی دنبالم راه افتادی؟

نگاهی به اطراف انداختم، با ابروهای بالا رفته گفتم: من؟

او به سمتم خم شد و گفت: بله.

نگاهی به دور و اطراف انداختم؛ حداقل می توانستم کمی برایش نقش بازی کنم. با حالی گیج گفتم: فکر کنم شما دارید همون مسیری رو می رید که من میرم.

او اندکی بیشتر خم شد و از بالای عینک سیاهش نگاهی به من انداخت و گفت: بهتر نیست از یه مسیر دیگه بری؟ اینم از اون حرفا بود، برای همین گفتم: من اینجا رو بلد نیستم، برای همین هم ترجیح میدم از این مسیر برم.

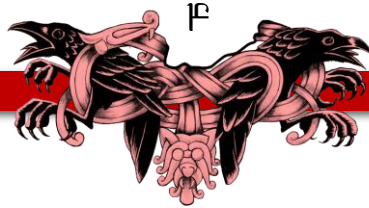
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: الان هم اگر اجازه بدید می خوام برم، دیرم میشه.

جمعیت بدون توجه به ما از کنارمان می گذشتند، انگار نه انگار وجود داریم. قبل از اینکه حرکت کنم، با دست راهم را سد کرد و گفت: چند سالتَه؟

- سیزده.

- مطمئنی سیزده سالتَه، می دونی اگر به مأمور ارشد دروغ بگی چه اتفاقی می افته؟

دنبال دردرس نبودم.



- چرا باید درباره سنم دروغ بگویم؟ در ضمن مطابق با تبصره دو از قانون سیزده خاندان پادشاهی، دروغ به یکی از افسران حفاظتی پادشاهی و آکادمی مجازات یک تا دو ماه زندان رو داره.

لبخندی روی لبان مأمور شکل گرفت، ترجیح می‌دادم در این گفتگو عقب‌نشینی کنم. او سری تکان داد و گفت: آفرین ... خیلی هم خوب قانون رو می‌دونی!

- مثلاً قراره داخل آزمون شرکت کنم.

- قطعاً ولی بعد از اینکه کارت شناساییت رو دیدم.

بی‌تفاوتی جمعیت برایم تا زمانی که متوجه قدرت مرد شدم، عجیب بود. بعضی از افراد داخل این سرزمین بیش از اندازه مورد توجه قرار می‌گرفتند و حتی آوازه آن‌ها تا مناطق دوردست هم شنیده می‌شد. او از یک موهبت استثنائی استفاده می‌کرد!

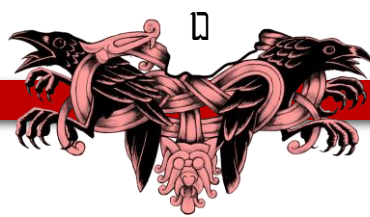
- البته، ولی یک چیز دیگه هم قبلش بگم. مطابق با قانون طلایی پادشاه؛ هیچ فردی در این سرزمین اجازه نداره، روی فرزندان زیر ۱۷ سال از موهبت درجه یک استفاده کنه. و باز هم مطابق با قوانین اگر اثبات بشه به کارگیری موهبت سبب اختلال بر موهبت یا به هر طریقی مانع از شکوفایی موهبت یکی از فرزندان این سرزمین شده، مهم نیست فرد خاطی در چه جایگاهی قرار دارد، او به اشد مجازات خواهد رسید.

مرد عینکش را برداشت و من اینبار با اطمینان بیشتری گفتم: البته قانون‌های دیگری هم برای حمایت از بچه‌ها وجود داره، دوست دارید در مورد اون‌ها هم براتون بگم؟

سیاه‌پوش ابتدا کمی چهره‌اش را درهم کشید و بعد با لبخند معناداری گفت: باهوش به نظر می‌ای، ولی اشتباه کردی، این موهبت درجه یک نیست.

به چشمانش نگاه کردم، نباید حرفی می‌زد و ولی اینبار مشکلی نبود؛ حداقل من می‌دانستم در مقابل چه کسی قرار دارم.

- موهبت اختلال در افکار؛ یک موهبت درجه یک و تا جایی که می‌دونم تنها یک نفر از خاندان اُست صاحب این قدرت هست. شما باید برادر رئیس خاندان اُست باشید کسی که همه در تمام این سرزمین می‌شناسند و یکی از اساتید برجسته و محافظ ارشد آکادمی است، کنت ادوارد اُست.



او برادر کوچک مادر بزرگم بود، و شاید تنها کسی که مادر بزرگم بعضی اوقات دلش برایش تنگ می‌شد. برای همین نسبت به او هیچ خصومتی نداشتیم، شاید هم داشتیم ولی ترجیح می‌دادم آشکار نباشد.

کمی نزدیک‌تر آمد و گفت: و تو همه اینا رو همین الان فهمیدی؟!

- مو و چشمان نقره‌ای، شمشیری که نشان خاندان اُست روش هست، قدرتی که باعث میشه مردم تصور کنند کسی اینجا وجود نداره و البته اگر شما رو بشناسند ترجیح میدن ازتون دور بشند، مثل چند دقیقه قبل همه اینها دلائلم بودند.

باز جلوتر آمد، به حدی که اگر دستش را دراز می‌کرد به راحتی می‌توانست من را بگیرد، با لحنی تهدیدآمیز گفت: تو خیلی خیلی باهوشی، ولی نمی‌ترسی که داری با من کل کل می‌کنی؟

- من چنین قصدی ندارم، تنها خواستم بگم چرا داشتیم پشت سرتون می‌اومدم.

به جمعیت اشاره کردم و ادامه دادم: اصلاً دوست ندارم که وسط جمعیت له بشم.

این حرف باعث شد تا حالت جدی او از بین برود، او با صدای بلند خندید و گفت: باورم نمیشه اینا رو یه بچه ۱۳ ساله بهم بگه، اسمت چیه پسر؟

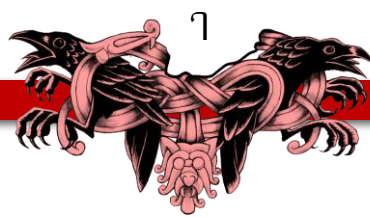
- آش اسمیت... قربان.

به سختی قربان را اضافه کردم ولی خب به اندازه کافی شیرین کاری کرده بودم. او گفت: وابسته به کدوم خاندانی؟ مخفی کردن نام خاندان سخت‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم، دلم می‌خواست بگویم خاندان آش ولی به جای آن گفتم: به هیچ کدوم، قربان.

لحظه‌ای به صورتم نگاه کرد، شاید می‌خواست از آنچه که گفتم اطمینان پیدا کند. نگاهی به ساعت انداختم، تنها دو ساعت فرصت داشتم تا خودم را به ورودی برسانم.

- اگر اجازه بدید من برم، دیرم میشه. می‌ترسم به ورودی نرسم.

- پسر دنبالم بیا.



انگار از من خوشش آمده بود، تمام مسیر را پشت سرش حرکت کردم. تقریباً چیزی به انتهای مسیر نمانده بود که زمزمه ورود شاهزاده به خیابان اصلی در میان جمعیت پیچید همه به سمت لبه پیاده‌رو هجوم بردند. صدای دست، جیغ و سوت‌های ممتد به شکلی دیوانه‌وار هر لحظه بلندتر می‌شد. درست روبروی تابلو بزرگ مهمانخانه کنتس قرار داشتم که توجه هر رهگذری را به خود جلب می‌کرد. پرزرق و برق و تجملاتی! کلماتی بودند که با دیدن تابلو به ذهنم رسید.

- بقیش رو خودت برو...

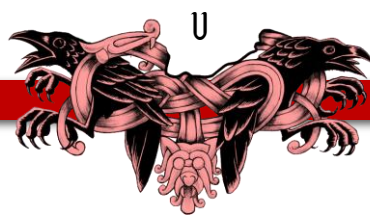
حتی قبل از اینکه تشکر کنم برگشت ولی لحظه‌ای ایستاد و از روی شانه نگاهی به من انداخت و گفت: اسمت یادم می‌مونه.

سپس از میان جمعیت عبور کرد و وارد خیابان شد. به نظر همین اول کاری، توجه یکی از اساتید را به خودم جلب کرده بودم. ولی خب، اهمیتی نداشت؛ در بهترین حالت من تنها یک سال می‌توانستم داخل آکادمی دوام بیاورم. من تنها برای استفاده از منابع کتابخانه به آنجا می‌رفتم؛ نیازم برای کسب اطلاعات بیشتر سبب شده بود تا بخواهم به این شکل وارد مکانی شوم که امکان خطر برایم وجود داشت.

دلم می‌خواست ولیعهد را ببینم ولی نباید صبر می‌کردم. از میان جمعیت که به سمت کنار خیابان هجوم آورده بودند تا ولیعهد را ببیند و راهم را سد کرده بودند به سختی گذشتم. دقیقاً از ۱۵۰ پله کم ارتفاع بالا رفتم تا به دروازه ورودی رسیدم. روی لبه تک تک پله‌ها حروف باستانی حک شده بود و اگر کسی از دور به آن می‌نگریست، این تصور بهش دست می‌داد که در مقابلش یک سنگ نوشته عظیم قرار دارد. ورودی خیلی ساده و معمولی به نظر می‌رسید ولی نشان‌های روی ستون‌ها نظرم را تغییر داد؛ آن‌ها نشان‌های محافظ! بودند.

صدای فریاد جمعیت دیگر بسیار بلند شده بود، به عقب برگشتم، کالسکه‌ای سفید درست در ابتدای خیابان قرار داشت و به سمت ورودی می‌آمد. از دروازه رد شدم. اگر بیشتر از این صبر می‌کردم دوباره میان جمعیت گرفتار می‌شدم. محوطه‌ای بسیار بزرگ و نیم‌دایره‌ای شکل جلوی رویم بود که به ورودی سیاه رنگ ختم می‌شد. برخلاف انتظارم جمعیت زیادی هم در این قسمت حضور داشتند.

از کنار درختان تزئینی و بوته‌های گلی که به اندازه درختان ارتفاع داشتند عبور کردم. کف محوطه کاملاً سنگ‌فرش شده بود برای همین درختان و بوته‌های گل را درون گلدان‌های بزرگی قرار داده بودند که ارتفاعشان به بیش از



یک متر می‌رسید. بوی خوش گل‌های شیپوری سرخ، سفید و نارنجی در کنار نسیم سردی که هر از گاهی می‌وزید خستگی مسیر را از تنم بیرون می‌برد. از کنار سکوهای نیم‌متری گذشتم که به نظر طرح خاصی را ایجاد می‌کردند، در حقیقت برای تأیید این فکر باید از بالا محوطه را می‌دیدم.

وقتی به سازه ورودی که بیشتر شبیه یک دیوار صاف بلند بود رسیدم، برای دیدن آن مجبور بودم تا جایی که می‌توانم سرم را به سمت عقب خم کنم ولی باز هم نمی‌توانستم بالای آن را ببینم؛ عجیب بود اما هیچ پنجره‌ای روی سطح قوسی شکل و صاف آن دیده نمی‌شد. با اینکه هیچ ظرافتی در ساخت آن به کار گرفته نشده بود؛ شکوه دیوار باعث شد تا در دل سازندگان را تحسین کنم. ساخت آن ۵۰ سال طول کشیده بود!

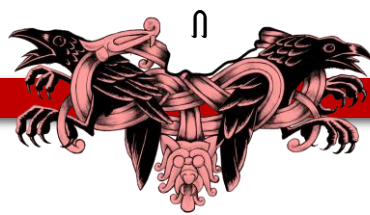
ساختمان سه ورودی مجزا و مختلف داشت ولی قبل از عبور از هر یک از آن‌ها باید کارت دعوت‌نامه و هویت خودم را به مأمورانی که درون اتاقک‌های سنگی نشسته بودند، می‌دادم. یکی از مهم‌ترین دلایل شلوغی حضور خانواده‌ها به همراه فرزندان‌شان بود که دیگر نمی‌توانستند از کیوسک‌ها عبور کنند. در کل ۳۰ کیوسک وجود داشت که سعی کردم خلوت‌ترین‌شان را انتخاب کنم. بعد از مدتی انتظار و در حالی که تنها ده نفر جلوی من قرار داشتند، صداها ی هیاهوی جمعیت باعث شد تا تمام کسانی که جلوتر از من قرار داشتند برگردند و زمانی که متوجه حضور ولیعهد شدند به سمت او رفتند!

- برید کنار... راه رو باز کنید...

هیچ کالسکه‌ای نمی‌توانست وارد محوطه شود، برای همین ولیعهد هم مجبور شده بود تا مثل همه پیاده تا ورودی حرکت کند. باز هم به خاطر جمعیتی که دورش را گرفته بودند، نمی‌توانستم ببینمش. دیدن او، آن هم از نزدیک موقعیت نادری برای همه به‌شمار می‌رفت و برای من بهترین موقعیت را فراهم کرد که خیلی راحت به کیوسک برسم. حتی وقتی مدارکم را به دختر جوانی دادم، با حواس‌پرتی آن‌ها را چک کرد و برخلاف دیگران هیچ سؤالی نپرسید و اجازه ورود را برایم صادر کرد.

- می‌تونی از هر کدام از ورودی‌ها استفاده کنی، اینم کلید اتاق ۳۰۲، وسایلت رو هم به اتاق میارند.

کوله‌پشتی و چمدان را درون محفظه‌ای که زن اشاره کرده بود گذاشتم و سپس خلاف جمعیت حرکت کردم! برایم عجیب بود که چرا همه باید برمی‌گشتند تا کسی را ببیند که امکان دیدنش نیز درون ساختمان وجود داشت.



در مقابل سه دالان بزرگ که سه گاری بزرگ همزمان می‌توانستند از درونشان عبور کنند، ایستادم. بارها از زبان پدربزرگم در مورد این سه دالان شنیده بودم. هر کدام ظاهر متفاوتی داشتند و باید انتخاب می‌کردم تا از کدام یک عبور کنم و در این راه تنها باید به احساساتم اعتماد می‌کردم. دالان وسطی را انتخاب کردم، داخل آن نیز مثل بیرون دیوار از سنگ‌های سیاه ساخته شده بود ولی حتی برای یک لحظه هم از مسیر مستقیم منحرف نشدم. با اینکه تنها بودم ولی حس می‌کردم نگاه‌هایی رویم سنگینی می‌کند و همزمان احساس می‌کردم چیزی درون هوای اطرافم قرار دارد که باعث می‌شد تا پوست بدنم مورمور شود. هیچ کسی پشت سرم یا روبرویم نبود برای همین کمی سریع‌تر حرکت کردم. محیط دالان تاریک و تاریک‌تر می‌شد تا اینکه سرانجام به قسمتی با سه در رسیدم. با اینکه پدربزرگ در مورد دالان‌ها برایم حرف زده بود ولی هیچ‌وقت از تعداد درهای درون آن‌ها و اینکه کدام را باید انتخاب کنم حرفی نزده بود!

جلوتر رفتم، هر سه در یک شکل، یک اندازه و حتی یک رنگ! بودند. باید یکی را از میان آن‌ها انتخاب می‌کردم، هر سه آن‌ها را لمس کردم ولی هیچ احساسی درونم برانگیخته نشد!

به اطراف نگاه کردم، انتظار داشتم هر لحظه یکی از هم سن و سال‌های خودم وارد این قسمت شود ولی هیچ خبری نبود! ناخودآگاه نوشته‌ای روی دیوار توجهم را جلب کرد. نوشته‌ای به زبان مردمان جنوب:

«یکی هست در حالی که سه است»

سپس یکی دیگر به زبان مردمان غرب (خاندان‌ها):

«یکی هست در حالی که سه است»

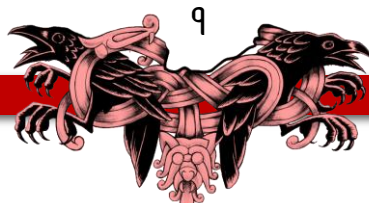
به سمت نوشته‌ها رفتم و پس از مدتی نوشته دیگری را به زبان شرق پیدا کردم:

«یکی هست در حالی که سه است»

با جستجوی بیشتر یکی دیگر را یافتم که اینبار به زبان مردمان شمال نوشته شده بود:

«یکی هست در حالی که سه است»

یک جمله با چهار زبان مختلف که همه به یک چیز اشاره داشتند. اینبار بیشتر جستجو کردم و جملات دیگری را نیز پیدا کردم که به زبان‌های قدیمی نوشته شده بود.



«هر انتخابی لزوماً درست نیست»، «یکی می‌شوند اگر بتوانی رازشان را بفهمی»، «جستجو کن تا بیابی راهش را» باز به سمت درها رفتم، درها را نمی‌توانستم تکان دهم و به نظر کاملاً روی دیوارها چسبیده بودند. اینبار با دقت تک تکشان را بررسی کردم تا متوجه حروف ریزی روی چهارچوبشان شدم که به سختی قابل دیدن بود. سه عدد یک، دو و سه به زبان باستانی. به نظر می‌رسید باید درها را به نحوی روی هم قرار می‌دادم و برای این کار نیاز به راهنمایی بیشتری داشتم.

استفاده از زبان‌های متفاوت برای آنکه فرد را به جواب درست راهنمایی کنند، ولی چرا؟!

اطراف را به امید پیدا کردن راه درست قرار دادن درها روی هم جستجو کردم و در تمام مدت برای یک لحظه این فکر که چرا تنها هستم رها نمی‌کردم.

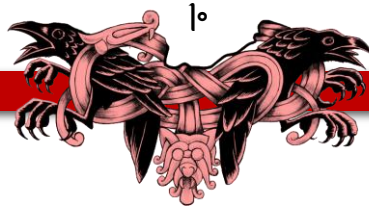
توجهم به تکه سنگ‌هایی جلب شد که از دیوار بیرون زده بودند. قسمت‌های دیگر را نیز بررسی کردم، دیوار دالان در تمام مسیر صاف بود ولی اینجا اینگونه نبود. روی تکه سنگ‌ها چیزی نبود ولی وقتی دستم را روی یکی از آن‌ها گذاشتم، سنگ فرو ریخت و زیر آن نوشته‌ای نمایان شد که به زبان خون نوشته شده بود!

«خونت را به ترتیب روی شماره‌های سه، دو و یک بریز»

چنان اخمی کردم که اگر کسی من را می‌دید گمان می‌کرد که اتفاق بدی افتاده است. اگر بعد از خواندن این جمله یک راست به سمت درها می‌رفتم، قطعاً اشتباه بزرگی را مرتکب شده بودم. از لحظه ورود می‌دانستم تحت نظر هستم ولی نمی‌توانستم ثابت کنم. به نوشته زل زدم و بعد سنگ‌های دیگر را امتحان کردم تا اینکه باز هم یکی از آن‌ها فرو ریخت، زیر آن هم همان جمله ولی به زبان امروزی نوشته شده بود. لبخندی زدم و با عجله به سمت درها رفتم ولی دستکشم را بیرون نیاوردم، به جای آن آستینم را بالا دادم و زخم کوچکی روی بازویم ایجاد کردم. نمی‌توانستم ریسک کنم و دستکشم را بیرون بیارم.

خون روی دستم را به ترتیب روی شماره‌ها کشیدم و عقب رفتم. امیدوار بودم که همان مقدار اندک خون برای این کار کافی باشد. با درخشش درها عقب رفتم. در یک لحظه هر سه در روی هم قرار گرفتند. این اتفاق به قدری سریع رخ داد که نتوانستم حرکتشان را ببینم!

یک در بزرگ در مقابلم قرار داشت که به نظر در حال منفجر شدن بود! از میان ترک‌ها نوری درخشید و تکه‌های در به جای آنکه روی زمین بریزند مثل تکه‌ای سنگ که روی مواد مذاب افتاد باشد، به آرامی شروع به حرکت



کردند و با سرعتی زیاد در مقابلم به درون مواد مذاب فرو رفتند. احساس می‌کردم که تنها یک لایه شفاف مانع از پاشیدن آن مواد به درون دالان می‌شود و با موج برداشتن مواد پشت آن هر لحظه امکان داشت آن لایه در هم شکسته شود. به یکباره نوری شدید درخشید. رویم را برگردانم و دستم را روی چشمانم قرار دادم. برای مدتی نور به همین صورت درخشید و بعد از ناپدید شدن دیگر نه دری وجود داشت و نه دیواری!

برای مدتی به آنچه که رخ داده بود زل زدم، یک توهم یا یک واقعیت! قطعاً نمی‌توانست توهم بوده باشد ولی نمی‌توانستم برای همیشه آنجا بمانم و به این مسئله فکر کنم. یک دالان دیگر و در انتهای آن دری قرار داشت که از آن عبور کردم. پشت در سالنی قرار داشت که تنها یک نفر انتظارم را می‌کشید. پیرزنی چاق با چهره‌ای عبوس که لباس سیاهی پوشیده بود و لیستی که در دستانش قرار داشت را بررسی می‌کرد.

سرانجام به سمتم نگاه کرد و گفت: آقای اسمیت تبریک می‌گم، شما جزو بیست نفری هستید که امروز موفق شدند یکی از آزمون‌های آکادمی رو با موفقیت پشت سر بگذارند.

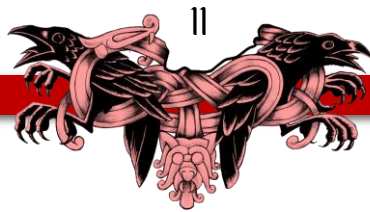
گیج شده بودم برای همین گفتم: آزمون؟ ولی مگه هفته دیگه آزمون شروع نمیشه؟!

او با قلم پرش روی کاغذ چیزی نوشت و گفت: بله، ولی

با درخشیدن لیست، سکوت کرد و نگاهی به آن انداخت و سپس با عجله از کنارم رد شد. همزمان صدای باز شدن در را شنیدم. کسی که از در وارد شد، بدنی ورزیده و کاملاً متناسبی داشت که اصلاً به یک پسر سیزده ساله نمی‌خورد. حالت و فرم صورتش از فاصله دور داد می‌زد که از خاندان اشرافی است؛ موهای مسی کوتاه، نشان‌های طلایی که مثل ستاره روی گردنش خودنمایی می‌کردند و چشمانی طلایی رنگ با رگه‌های سرخ. شاید تنها وجه اشتراک من با پسری که رو به رویم قرار داشت، در قد خلاصه می‌شد.

ممتحن پیر با دیدن او تعظیمی کرد و گفت: عالیجناب، تبریک می‌گم. این افتخاری است برای من که شما رو از نزدیک ببینم.

دیگر قطعاً آن فرد متعلق به یکی از خاندان‌های قدرتمند بود، وگرنه چرا باید آن زن در مقابلش اینگونه رفتار کند؟ انتظار برخورد سردی را از سوی آن شخص، با پیرزن داشتم، ولی او با لبخندی محو با پیرزن دست داد. حتی لبخندش هم متفاوت به نظر می‌رسید. زمانی که به سمت من برگشت، کاری نکردم؛ نه تعظیمی و نه کار دیگری.



نگاهم روی گردنش و نشانه‌های قدرتش قرار داشت. به ظاهر شبیه ستاره می‌رسیدند ولی واقعاً ستاره نبودند! نوشته‌هایی شبیه به ستاره بودند.

تقریباً وجود من فراموش شده بود؛ پیرزن انگار که وجود ندارم گفت: عالیجناب شما جزو ده نفری هستید که تونستید، آزمون ورودی رو با این سرعت طی کنند. تبریک می‌گم.

اون به من گفته بود بیست ولی به آن فرد گفت ده! نگاه پسر هنوز به من بود و من با کمال پرویی داشتم به نشان‌هایش نگاه می‌کردم. آن‌ها را می‌شناختم، کاملاً می‌دانستم معنی آن‌ها چیست. یکی از آن‌ها نشان قدرت و دیگری نشان خیر و برکت و سومی...

- عالیجناب خوش آمدید.

صدای آشنایی را از پشت سرم شنیدم. دیدن معاون مدرسه که برای استقبال از یک شرکت‌کننده آمده بود، باعث تعجبم شد. به خودم یادآوری کردم باید تا جایی که می‌توانم خودم را از دید عموم دور نگه می‌داشتم. شاید اگر من هم از خاندانی با قدرت و نفوذ زیاد بودم، چنین برخوردی نصیبم می‌شد.

- جناب فانتوم از دیدن شما خوشبختم.

صدایی مخملی که قدرت در آن موج می‌زد یک خصوصیت دیگر و جالب.

ویلفرد فانتوم بدون اینکه حتی متوجه من باشد گفت: دستور دادم اتاق شما رو آماده کنند.

آن جوان پلاکی چوبی را نشان داد و گفت: ترجیح میدم مطابق با رسوم باشه، تو این اتاق می‌مونی.

ویلفرد نگاهی به پلاک انداخت و سپس مخالفت کرد.

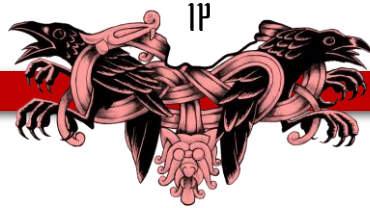
- امکانش وجود نداره؛ با توجه به تعداد بالای شرکت‌کنندگان، این اتاق اشتراکی هست.

- مهم نیست، می‌دونید که پدرم چه انتظاری داره و من علاقه‌ای ندارم خلاف میل ایشون رفتار کنم.

- پس اجازه بدید تا اونجا شما رو همراهی کنم.

به یکباره احساس کردم آن فرد ولیعهد است؛ چطور ویلفرد فانتوم با او اینگونه با احترام صحبت می‌کرد. زمانی که

آن جوان از اتاق خارج شد. صدای پیرزن را شنیدم که با تحکم گفت: چرا هنوز ایستادی؟ برو به اتاق...



احتمالاً رفتار بی ادبانه‌ام در مقابل آن جوان باعث عصبانیت پیرزن شده بود. او سؤال‌هایم را در مورد چگونگی آزمون بی جواب گذاشت و من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه به سمت اتاقم بروم. سعی کردم افکار مزاحم و بیهوده را از ذهنم دور کنم، اصلاً مهم نبود که چه رفتاری با من می‌شد باید صبر می‌کردم.

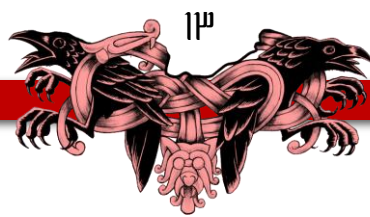
راهروها به شکلی متفاوت تزئین شده بودند. مجسمه و تابلو تمام راهروها را تزئین کرده بودند. طبقه اول ورودی به طبقه قهرمانان شهرت داشت و پر بود از تصاویر و مجسمه‌هایی از مردان و زنانی که نقش مهمی در دوره‌های گذشته بازی کرده بودند. در مقابل هریک برای مدتی می‌ایستادم، زیر تابلوها و یا روی پایه مجسمه‌ها علاوه بر نام افراد، نام خاندانش نیز نوشته شده بود.

بین راهروها حرکت می‌کردم، به سمت راست یا چپ می‌پیچیدم که باز به راهرویی به مراتب متفاوت‌تر از راهروهای دیگر ختم می‌شد، این قسمت از راهروها بسیار خلوت بود. سرانجام به این نتیجه رسیدم که گم شده‌ام! اینبار وارد راهرویی با پنجره قوسی بسیار بزرگی شده بودم که بخش مرکز و بالای آن کاملاً توسط شیشه‌های رنگی و پرده‌های بزرگی به رنگ قهوه‌ای سوخته، تزئین شده بود. در پایین پنجره و روبروی آن‌ها مجسمه‌های سنگی بی نظیری دیده می‌شد. از همه جالب‌تر تابلوهای نفیسی بودند که هرگز نظیر آن‌ها را ندیده بودم. همه تابلوها از چهره مردان و زنانی کشیده شده بودند که هر کدام به نوعی ببیننده را جذب خود می‌کردند، اما در میان آن‌ها تنها یک تابلو خیلی بزرگ وجود داشت که باعث شد تا برای مدتی محو تماشای آن شوم. زنی میان سال با موهای نقره‌ای، چشمانی یک تکه سیاه و مردمکی نقره‌ای. روی سینه‌اش ستاره‌ای سرخ با قابی طلایی به چشم می‌آمد. زیر تابلو علاوه بر حروفی باستانی با زبان خون نوشته شده بود، استرلا اُست، ستاره غرب در سن ۹۰۰ سالگی. تصویری ذهنی که از استرلا برای خودم ساخته بودم، ابهت بیشتری نسبت به تصویر واقعی‌اش داشت ولی نظیر چشمانش را هرگز نه دیده و نه درموردشان خوانده بودم. می‌دانستم او صاحب موهبت‌های زیادی بوده است پس این چشمان می‌توانستند چشمان واقعی‌اش نباشند یا شاید هم بودند و قدرت بی حد و اندازه‌اش را نشان می‌دادند.

- هی پسر اینجا چکار می‌کنی؟

به سمت مردی که این حرف را زده بود، برگشتم و گفتم: ببخشید، راهو گم کردم. می‌خوام به اتاق ۳۰۲ برم.

- همین راهو برگرد، انتهای این راهرو پیچ دست راست، نقشه راهنما رو می‌بینی.



نقشه راهنما یا نقشه سبز یکی از عجایب ورودی سیاه به شمار می‌رفت. روی تابلویی بزرگ پر بود از خطوطی که در نگاه اول درهم به نظر می‌رسیدند. تعدادی به تابلو خیره می‌شدند و سپس از آن فاصله می‌گرفتند و به مسیر خود ادامه می‌دادند. در موردش شنیده بودم و اینکه چطور باید از آن استفاده کنم ولی صبر کردم تا توضیحات مردی که داشت برای یک دختر هم سن و سال من توضیح می‌داد تمام شود.

- اگر بلد باشی چطوری ازش استفاده کنی به هیچ وجه اینجا گم نمیشی. راه حلش خیلی ساده هست، این یک جادوی توهمیه اما از نوع پیچیده‌ترین‌شون. برای پیدا کردن مکان باید روی جایی که می‌خواهی بری تمرکز کنی و بعد مسیر رفتن توی ذهنت ثبت میشه.

دختر با هیجان پرسید: جداً؟! به همین راحتی؟

مرد سر تکان داد و گفت: حالا بیا جلو، می‌خوام ببینم می‌تونی از پیشش بر بیای یا نه.

دختر قدمی به عقب برداشت و گفت: امکان نداره، من هیچی از جادو نمی‌دونم.

مرد لبخندی زد و گفت: نترس، بیا جلو و روی اتاق ۸۳۰ تمرکز کن.

باز یک نکته غیرعادی در مورد این مکان. جلو رفتم، می‌دانستم که ورودی سیاه بسیار بزرگ‌تر از هر سازه‌ای است که در این سرزمین وجود دارد.

- ذهنت رو از هر فکری خالی کن و تنها به اتاق ۸۳۰ تمرکز کن و بعدش به تابلو نگاه کن.

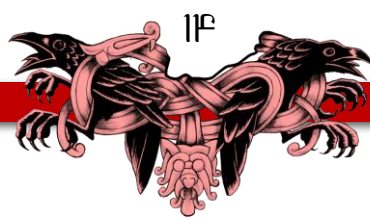
دختر با تردید طبق دستورات مرد عمل کرد. زمانی که به تابلو نگاه کرد با چشمانی گرد شده به سمت مرد برگشت و گفت: من می‌دونم کجا باید برم.

مرد با رضایت سری تکان داد و گفت: خیلی خوبه، حالا بهم بگو چند تا از راه‌ها رو بلدی؟

دختر می‌خواست سریع جواب دهد ولی با مکثی طولانی جواب داد: چهار تا..

مرد با خوشحالی گفت: این خیلی خوبه، فراتر از انتظارم عمل کردی. حالا ببینم چند راه برای رسیدن به این اتاق به ذهنت می‌رسه.

دختر اینبار سریع‌تر جواب داد: ۳۶ راه مختلف.



- عالیہ، می‌دونستم دختر من باید چنین ذهن خوبی داشته باشه.

نقشه سبز رنگ یک نقشه عادی نبود. این نقشه یک تست خوب برای پی بردن به قابلیت ذهنی افراد مخصوصاً افرادی با درجه ذهنی بالا به‌شمار می‌رفت. عدد چهار هم عدد بالایی بود که نشان می‌داد برای رسیدن به مقصد می‌تواند از چهار مسیر اصلی عبور کند و ۳۶ تعداد راه‌های فرعی منتهی به مسیر اصلی بود که دختر به یاد می‌آورد. منتظر شدم تا نوبتم شود، زمانی که به‌خطوط درهم خیره شدم تنها برای دقایقی دوام آورد. خطوط روی تابلو به حرکت در آمدند و تعدادی از آن‌ها با چرخشی از تابلو جدا شدن و به سمت آمدند. قدمی به عقب برداشتم؛ احساس می‌کردم کسی با پشت دست ضربه‌ای به پیشانی‌ام زده با این حال نتوانستم چشمم را از تابلو بردارم. راه‌های مختلفی برای رسیدن به اتاق ۳۰۲ به ذهنم می‌آمد و حتی می‌دانستم که نزدیک‌ترین راه برای رسیدن به آن از کدام سمت است و چه نشانه‌هایی را باید دنبال کنم و اگر گم شدم باز می‌دانستم از چه قسمت‌هایی برای کمک استفاده کنم. راه‌ها مثل ستاره‌هایی در ذهن می‌درخشیدند اما ناپدید نمی‌شدند.

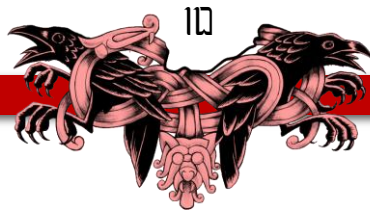
- خدای من... این شگفت‌آور.

نفسم در سینه حبس شد و یکی از بچه‌ها با نارضایتی گفت: میشه بری کنار...

با دستپاچگی راه را باز کردم، من می‌توانستم از ۲۵ راه مختلف به اتاقم برسم و همزمان ۴۱۰ راه فرعی مختلف را نیز به ذهن داشتم. نمی‌دانستم چطور ولی دقیقاً همه آن‌ها را به یاد داشتم. زیر تابلو اسم فردی را نوشته بود که تنها کسی بوده است که می‌توانست ۵۰ راه اصلی را به‌طور کامل به خاطر بیاورد. اینجا مثل یک هزارتوی بزرگ بود با این تفاوت که کسی درون آن گم نمی‌شد.

اخطار پدر بزرگ را در این مورد به یاد آوردم که هیچ‌وقت در مورد تعداد راه‌های اصلی و فرعی نباید با کسی حرف بزنم و اگر از من پرسیدند هم باید مثل بچه‌های دیگر رفتار می‌کردم.

در طول مسیر هرگز راه را گم نکردم، رسیدن به اتاق تقریباً دو ساعت به طول انجامید. دائماً از دالانی به دالان دیگر وارد می‌شدم و از طبقه‌ای به طبقه دیگر و دوباره برمی‌گشتم تا از قدرت ذهنی خودم اطمینان پیدا کنم. نمی‌دانستم معماران چطوری چنین سازه عظیم، پیچیده و منحصر به فردی را ساخته بودند. وقتی به اتاقم رسیدم دیگر نای حرکت نداشتم. در اتاق را باز کردم ولی با دیدن شخصی برهنه در اتاق، به سرعت در را بستم!



انتظار نداشتم که کسی داخل اتاق باشد چه برسد به کسی که اصلاً انتظارش را نداشتم. چند باری به شماره روی پلاک و اتاق نگاه کردم و بعد در زدم و وارد شدم.
باورم نمی‌شد هم‌اتاقی من، همان جوان نجیب‌زاده باشد!

